



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

سک افکار ۳

فرهنگ آینه آفتاب به آرزوی گروه‌های ۱۳ برگزار می‌شود. این آینه به آینه آفتاب به آرزوی گروه‌های ۱۳ برگزار می‌شود.



صیادان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۳ - صیاد دل : خاطراتی از زندگی امیر سپهد علی صیاد شیرازی

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۳ - صیاد دل : خاطراتی از زندگی امیر سپهبد علی صیاد شیرازی
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۹	اشاره
۱۱	خاطرات: به روایت دیگران
۳۹	خاطرات: به روایت خود
۴۹	زندگی نامه
۵۲	فهرست منابع
۵۴	درباره مرکز

پیک افتخار ۳ - صیاد دل : خاطراتی از زندگی امیر سپهبد علی صیاد شیرازی

مشخصات کتاب

سرشناسه : پاک، علی، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور : صیاد دل : خاطراتی از زندگی امیر سپهبد علی صیاد شیرازی / گردآوری و بازنویسی علی پاک ؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر : تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : [۴۸] ص.:عکس.؛ م س ۱۱×۲۲

فروست : پیک افتخار؛ ۳.

شابک : رایگان

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : پشت جلد به انگلیسی: The heart conqueror

یادداشت : چاپ قبلی: موفق، ۱۳۸۶.

یادداشت : کتابنامه: ص. ۴۷.

موضوع : صیاد شیرازی، علی، ۱۳۲۳ - ۱۳۷۸ -- سرگذشتنامه.

موضوع : سرداران -- ایران -- سرگذشتنامه.

شناسه افزوده : ستاد آیه های ایثار و تلاش.

رده بندی کنگره : DSR۱۶۶۸/ص ۹ پ ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۷۷۲۳۹

ص: ۱

اشاره

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵ . تلفن ۵۲۶۰۵۸۹۵-۰۲۱

آدرس الکترونیکی: www.ayehayeisar.org

صیاد دل

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در: موسسه فرهنگی کتاب مسافر

نشر موفق

آدرس: تهران .خ انقلاب .خ وصال شیرازی . کوچه نایی . شماره ۲۹ . تلفکس: ۶۶۴۸۰۷۱۷ - ۰۲۱

چاپ اول: خرداد ۱۳۸۶

چاپ و صحافی:

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش محفوظ است

با تشکر از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

توزیع رایگان در هواپیمائی جمهوری اسلامی ایران

پیک افتخار ۳

صیاد دل

خاطراتی از زندگی

امیر سپهد علی صیاد شیرازی

ستاد آیه های ایثار و تلاش

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام معظم رهبری:

او، مانند دیگر مردان حق، از روزی که قدم در راه انقلاب نهادند همواره سر و جان خود را، نثار در راه خدا، بر روی دست داشتند.

سرزمین های داغ خوزستان و گردنه های برافراشته کردستان سال ها شاهد آمادگی و فداکاری این انسان پاک نهاد و مصمم و شجاع بوده و جبهه های دفاع مقدس صدها خاطره از رشادت و از خودگذشتگی او حفظ کرده است.

به مناسبت شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی

ص: ۲

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیر زنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردان و زنانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند. بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار» تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

داشتم لباس می شستم که آمد خانه. گفت: ناهار چی داریم عزیز؟

گفتم: آب گوشت!

چیزی نگفت. رفت کتری را آب کرد و گذاشت روی چراغ. آب که جوش آمد، چایی دم کرد و چای شیرین خورد. آب گوشت دوست نداشت، اما هیچ وقت هم اعتراض نمی کرد.

تازه خانه ساخته بودیم و حسابی رفته بودیم زیر قرض. سالی بود که علی می خواست دیپلم بگیرد. یک روز آمد و گفت: می خواهم تدریس خصوصی کنم تا لااقل خرج مدرسه ام

را خودم دریاورم. خانه مان بزرگ بود. یک اتاق بهش دادیم و قرار شد کلاس هایش را همان جا دایر کنند. کم کم کارش بالا گرفت و خرج خودش را درآورد.

۳

دوره ی تکاوری، دانش جوها را برده بودیم راهپیمایی استقامت. هوا بشدت گرم بود و همه خسته شده بودند. نگاهم افتاد به صیاد؛ عرق بدنش بخار می شد و می رفت هوا. یک لحظه حس کردم دارد آب می شود. چون شنیده بودم قدرت بدنی بالایی دارد، پیش خودم گفتم: این هم دارد می بَرَد!

رفتم نزدیکش و بهش گفتم: اگر برایت مقدور نیست، می توانی آرام تر ادامه بدهی!

قبل از این که خود صیاد به حرف بیاید، یکی از دانشجوها خودش را رساند به من و گفت: ببخشید استاد ایشان روزه است؛ شانزده هفته روزه!

ص: ۶

— روزه است؟

— خب، الآن ماه رمضان است و ايشان هم روزه می گيرد.

ايشانم و صياد بی اين که چیزی بگويد، ازم فاصله گرفت و دور شد.

۴

اوایل انقلاب ماشينش ژيان بود. بهش می گفتم: بابا بيا از اين همه ماشيني که توی موتوري است، يکی را بردار و سوار شو!

می گفتم: همين هم از سرم زياديه!

۵

از استانداری دو تا حواله ی پيکان فرستادند؛ يکی برای صياد، يکی برای من. بی اين که چیزی به صياد بگويم، نود هزار تومان جور کردم و ريختم به حساب ناسيونال.

ص: ۷

چند وقت بعد که خبر را بهش دادم، تلخ شد. گفت: کی پیکان خواسته بود؟

ماجرای را گفتم. گفت: پول ندارم.

ژیانش را گرفتم و فروختم بیست هزار تومان. بیست و پنج هزار تومان هم برایش وام گرفتم. پیکان را گرفتم.

چند سال بعد، ستاد مشترک ارتش بهش حواله ی حج داد. چون نمی خواست با پول ستاد به مکه برود، پیکان را فروخت و خرج سفرش کرد.

۶

روزهای اولی بود که آمده بود سنندج. جلوی ستون حرکت می کرد و می رفت طرف مریوان. خیلی شجاع، خیلی جسور! بهش گفته بودند: بهتر نیست شما جلوی ستون حرکت نکنید و دیگران را بفرستید جلو؟

ص: ۸

جواب داده بود: من باید با چندتا از این ستون ها بروم و بیایم تا برای بقیه جا بیفتد که این جوری هم می شود کار کرد.

خیلی طول نکشید تا همان طور که گفته بود برای بقیه هم کم کم جا افتاد.

۷

هر وقت می خواست بروم مأموریت، اول صدقه می داد. بعد قرآن را باز می کرد و یک سوره می خواند؛ با ترجمه اش. بعد برنامه ها را مرور می کرد و راهی می شدیم.

وارد هر شهری هم که می شدیم، اول می رفت گلزار شهدا؛ فاتحه می خواند. بعد می رفت سراغ خانواده ی شهدا. با آنان صحبت می کرد و به درد دل هایشان گوش می داد. مشکلات را می پرسید و یادداشت برمی داشت تا اگر از دستش برآمد، کمکی کند.

مأموریت تازه بعد از این مقدمات شروع می شد!

ص: ۹

گفتم: قوم و خویش ها گله دارند که جناب صیاد هم ماشین دارد هم راننده؛ آن وقت ما باید با تا کسی از ترمینال بیایم خانه تان!

گفت: مسئله ای نیست؛ فوقش دلخور می شوند. اما آن ها که نمی خواهند در آن دنیا به جای من جواب بدهند. راننده و ماشین که اموال شخصی من نیست!

شش صبح راه افتاد؛ درجه هم با خودش برد.

- باید فرمانده گردان صدویست و پنج تشویق بشه! باید بهش درجه بدهم؛ همین امروز!

گفتم: درجه را باید ستاد تصویب کنه، بعد. الان هم دارند پل را می کوبند. نمی توانی رد شوی؟

- می دانم. اما باید همین امروز این کار را بکنم. الان بدهم حسابش فرق می کند؛ تاثیرش بیشتر است!

راه افتاد. همین طور گلوله می آمد. قدم به قدم خمپاره می خورد زمین.

۱۰

پیغام داده بود: بیا قرارگاه!

رفتم. پیغام گذاشته بود: کاری پیش آمده، صبر کن تا برگردم!

صبر کردم؛ آن قدر که ساعت از دوازده شب گذشت. آمد. از دور دیدمش؛ با لباس خاکی، خاک خالی، خرد و خمیر؛ عین سربازهای صفر، رسید. خوش و بش کرد و گفت: شام خوردی؟

گفتم: پس فکر کردی تا این وقت شب گرسنه می مانم؟

گفت: خب، پس بنشین. هم حرف هایمان را می زنیم، هم یک بار دیگر شام بخور!

ص: ۱۱

- باشد. کی از شام بدش می آید؟

صدا زد: پرچم ما را بیاورید!

پرچمش را آوردند؛ خیار و گوجه و پنیر!

۱۱

جلسه که تمام شد، صدام زد و گفت: جلسه ی امروز همه اش اداری نبود؛ حرف و کار شخصی هم بود. هر چه قدر بابت پذیرایی هزینه کرده اید، بنویسید به حساب من!

۱۲

در عملیات والفجر ۲، سرهنگ صیاد شیرازی به عنوان دیده بان در قمطره مستقر بود و من نیز در مرکز هدایت آتش گردان ۳۰۶ توپخانه. مسئولیت هدایت آتش را برعهده داشتم. ایشان از من درخواست آتش می کرد و من تیراندازی می کردم. تیمسار از من خواست که قبضه را دقیق تر بر روی هدف

ص: ۱۲

تنظیم کنم. بعد از چند گلوله، هواپیماهای عراق، خودشان آن هدف را اشتباهی بمباران کردند و باعث آتش گرفتن حجم وسیعی از مهمات شدند. سرهنگ گفت: الحمدلله، عراق خودش هدف را از بین برد.

۱۳

موقعی که روزه بود، همراه با مهمان هایش، خودش هم چای و میوه برمی داشت. نمی گفت: من روزه ام!

خدمتکار دفتر هم می دانست که صیاد، چه روزه باشد چه نباشد، باید ظرف پذیرایی را بگذارد جلویش. دیگران هم هیچ وقت اجازه نداشتند پیش مهمان ها از روزه بودن ایشان چیزی بگویند.

۱۴

ص: ۱۳

شبی یک ماموریت ویژه به من و جناب سرهنگ افرایی داد. هنگامی که در بندرعباس ساعت ۲:۳۰ نیمه شب برای عرض گزارش خدمتشان رسیدیم، امیر کوششی از فرط خستگی روی صندلی خوابش برده بود و شهید صیاد در حالت سجده پایان نماز شب راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت. ایستادیم تا او برخیزد و این حال خوشش به هم نخورد. لختی گذشت و گزارش ماموریت انجام شد ولی شهادت ما بر اشک های نیمه شب او هنوز جاری و ساری است.

۱۵

پانزده سال بود که اسم نوشته بودم بروم حج. گفتم: مادر، اگر می توانی، اسمم را بیندار جلو!

گفت: عزیز جان، به حق خودت قانع باش. چرا می خواهی حق مردم را بگیری؟ این جوری که حجت درست نیست؛ هست؟

ص: ۱۴

ناراحت شدم. گفتم: این چه کاری است که شما می کنید؟ چرا می روید آن ور خط وسط عراقی ها؟ کجای دنیا فرمانده ی نیروی زمینی می رود وسط دشمن؟

خیلی آرام گفتم: من باید خودم به یقین برسم، بعد نیروهایم را بفرستم آن ور!

بیشتر لجم گرفت. گفتم: اصلاً بیا برویم پیش این حاج آقا ببینیم شما شرعاً حق دارید بروید توی مهلکه یا نه؟

گفتم: حالا بنشین، بعد. خیلی هم حرص نخور. نیروی زمینی ارتش، بدون فرمانده نمی ماند. اگر من نباشم، یکی دیگر!

عیالم بیمارستان بود. به پول نیاز داشتم. درخواستم را نوشتم و دادم بهش. پی نوشت کرد به رئیس ستاد. آجودانش بودم و توقع این کار را نداشتم. گفتم: تیمسار، چرا مستقیم دستور نمی دهید؟

گفت: شاید نتوانم برای دیگران هم مستقیم دستور بدهم. نباید بقیه فکر کنند صیاد فقط به نیروهای خودش اهمیت می دهد و بین شان با دیگران فرق می گذارد.

۱۸

بهش زمین داده بودند. نامه نوشت که: نمی خواهم. می ترسم آخرتم را با گرفتن این زمین معامله کنم!

گفتم: این خانه را بگیر و بساز؛ یعنی یک خانه هم سهم تو نمی شود؟

طلاهای خانمش را فروخت و و با قرض از این طرف و آن طرف، پول جور کرد و اسکلت خانه را بست. نمی دانم چه فکری کرد که

ص: ۱۶

آخر شب بود. یک دفعه متوجه سروصدا شدم. چند نفر می آمدند طرفم. ایست دادم. کسی داد زد: از نو! فرمانده نیروی زمینی تشریف می آورند!

شک کردم. یک درصد هم احتمال نمی دادم آن وقت شب، فرمانده نیرو بیاید از خط بازدید کند. همین طور جلو می آمدند. نمی شد صبر کرد. باید کاری می کردم. ضامن نارنجک را کشیدم و پرت کردم طرفشان.

توی بازداشتگاه فهمیدم که فرمانده نیروی زمینی ارتش و همراهانش مجروح شده اند. صیاد گفته بود: آن سرباز باید تشویق شود. چون سر پست حواسش بوده، هوشیار بوده. مقصر فرمانده گردان است که بی موقع داد کشید از نو!

از منطقه تماس می گرفت که: ۳ دقیقه با مشهد صحبت کرده ام!

ما باید این تماس ها را یادداشت می کردیم؛ در پایان ماه جمع بندی می کردیم و از حقوقش کسر می کردیم.

بهترین فرصت بود؛ حدس زدم خواب است. پوتینش را از جلوی سنگر برداشتم و دویدم توی آشپزخانه. فرچه و قوطی واکس را از توی کتو برداشتم و شروع کردم به واکس زدن. هنوز یک لنگه اش مانده بود که سر و کله ی یکی از افسرها پیدا شد. حدس زدم که آمده دنبال پوتین تیمسار. به روی خودم نیاوردم. حتی از جایم بلند نشدم. تند و تند فرچه می کشیدم. یک دفعه، سر و کله ی

خودش پیدا شد. به آن افسر گفت: شما گفتید پوتین های من را واکس بزنند؟

- نه خیر، به هیچ وجه!

آمد طرفم. نزدیکم که رسید، گفت: پسرم، شما خودت باید دو سال خدمت سربازیت را انجام بدهی، من هم باید خودم پوتین هایم را واکس بزنم.

نشست روی زمین. پوتین ها را ازم گرفت و شروع کرد به فرچه کشیدن.

دست خودم نبود؛ دوستش داشتم.

۲۲

در زدند. پیک بود. نامه آورده بود. قلبم ریخت. فکر کردم شهید شده وصیت نامه اش را آورده اند. نامه را گرفتم. باز کردم. یک انگشتر عقیق برایم فرستاده بود، از جبهه! نوشته بود: این انگشتر را فرستادم به پاس صبرها و تحمل های تو. به پاس زحمت هایی که کشیده ای. این را به تو هدیه کردم.

ص: ۱۹

تلفنی تماس گرفتم و گفتم: "برنامه ما این است که امشب حرکت کنیم و برویم به کرمانشاه برای رسیدگی به واحدهای سپاه در برابر این تجاوز. آیا ما را همراهی می کنید؟"

شهید صیاد بدون یک لحظه درنگ، در حالی که هیچ مسئولیتی در ارتش و نیروهای مسلح نداشت و تنها نماینده حضرت امام خمینی (ره) در شورای عالی دفاع بود، پاسخ مثبت داد و قول داد یک ساعت بعد در فرودگاه باشد. سر ساعت، با همان چهره بشاش و با لباس نظامی حاضر شد و به اتفاق حرکت کردیم تا به کرمانشاه رسیدیم. شب نشست روی نقشه کار کرد و طرح و نقشه کوبیدن منافقین را از هوا با واحدهای هلی کوپتری هوانیروز تهیه کرد و صبح زود، بعد از نماز، به پایگاه هوانیروز کرمانشاه رفت. خلبانان را بسیج کرد و خود نیز در هلی کوپتر

ص: ۲۰

نشست و منافقین را در تنگه ی چارزبر زمین گیر کرد.

۲۴

روزهای جمعه می گفت: امروز می خواهم یک کار خیر برایت انجام بدهم؛ هم برای شما هم برای خدا! وضو می گرفت و می رفت توی آشپزخانه. هر چه می گفتم: نکیند این کار را، من ناراحت می شوم، باعث شرمندگیم است! گوش نمی کرد. در را می بست و آشپزخانه را می شست.

۲۵

تیمسار صیاد و تیمسار دستمزد تمرین تیراندازی می کنند. با کلت. می پرسم: «هدف کجاست؟»

صیاد می گوید: هدف، همان جایی است که می خورد! کمی فکر می کنم و بعد متوجه می شوم که به خاطر دقتش در نشانه گیری؛

ص: ۲۱

حالش خوب نبود. فشار کار مریضش کرده بود. اصرار می کردم که: مرخصی بگیر و استراحت کن. بیا برویم مسافرت، برای سلامتی خوب است.

اولش قبول نمی کرد. اما بالاخره راضی شد، مرخصی گرفت و راهی شدیم.

هرجا می رفتیم فکر و ذکرش جبهه و جنگ بود. آن قدر که دیگر زده شدم. گفتم: جنگ که تمام شده، چرا ولش نمی کنی؟

گفت: ما هر چه داریم از جنگ داریم!

بعد نمی دانم چطور شد که پایش را کرد توی یک کفش که برویم شلمچه. گفت: وقتی می روم شلمچه، یاد دوست هایم می افتم. خیلی خاطره دارم.

قبول کردم؛ خانوادگی رفتیم شلمچ

از ایشان درخواست دست خط یادگاری کردم و خواستم در صفحه ای از کتاب شهید چمران باشد که نام هر دو را یک جا داشته باشم. نوشتند: من کان لله، کان الله له (هر که با خدا باشد، خدا با اوست!)

رفته بودم ملاقاتش. روی ویلچر نشسته بود و داشت ورزش می کرد. گفتم: می خواهم وضعیت را گزارش کنم و اسمت برود توی لیست جانبازها!

همان طور که بدنش را کش و قوس می داد، گفت: که چی بشه؟ نمی خواد! خدا ثبت می کنه کافیه!

جلساتمان تا یک ساعت پس از نیمه شب طول کشید. اجازه گرفتم و به چادر مجاور رفتم تا استراحتی بکنم. به نگهبان سفارش کردم که بیست دقیقه قبل از اذان بیدارم کند تا مقدمات نماز جماعت را فراهم کنم. بیدار که شدم، دیدم ایشان مشغول نماز و عبادتند. از نگهبان پرسیدم: بعد از رفتن من ایشان استراحت نکردند؟

گفت: بعد از شما، در جلسه ی دیگری هم شرکت کردند و الآن هم مدتی است که بیدار شده و مشغول عبادت است!

۳۰

حرف افتاد به خانواده ها؛ صیاد یک دفعه بغض کرد. نگاهش کردم؛ چشمش پر از اشک شده بود. پرسیدم: چی شد جناب سرهنگ؟

ص: ۲۴

گفت: از خانواده ام خجالت می کشم. در حق شان خیلی کوتاهی کرده ام؛ کم تر بهشان رسیده ام؛ کم تر در حق شان پدری کرده ام. البته نه این که فرصتش بوده و من نکرده ام. نه؛ فرصت نبوده.

۳۱

مادرش شده بود واسطه و تلفن زده بود به فرمانده نیروی انتظامی خراسان که: پسرخاله ی صیاد سرباز شماسه، توی نهبندان. اگر می شود جایش را عوض کنید. داغ دار است؛ تازه برادرش را از دست داده!

صیاد فهمیده بود؛ ناراحت شده بود. اما مادرش دست بردار نبود؛ من را واسطه کرد: حرف من که بی تأثیر بود، تو یک کاری بکن. تو که دوستشی، رفیقشی؛ شاید به حرفت گوش داد!

هنوز حرفم را نزده بودم که گفت: می دانم چی می خواهی بگویی. اما خودت بگو، قوم و

ص: ۲۵

خویش من با بچه های مردم چه فرقی دارند؟ او اگر بیاید، یکی دیگر را می فرستند جایش. این درست است؟ خدا را خوش می آید؟

۳۲

یکی از آشنایانش از پرواز جا مانده بود. بهش گفتم: چرا دستور نمی دهید با هواپیمای نظامی ببرندش؟

خیره بهم. خیلی صریح گفت: شما دیگر چرا؟ شما که غریبه نیستید! اصلاً امکان ندارد من مجوز استفاده ی شخصی از هواپیمای نظامی را بدهم. نه برای خودم، نه برای دیگران.

۳۳

مسئول فرهنگی هیئت زمانی که به طرف فرودگاه می رفتیم از من پرسید: نام این سفر را چه بگذاریم؟

ص: ۲۶

می گویم: نمی دانم.

- سفر به ماوراء.

- چرا؟

- به خاطر این که در این سفرها، تیمسار صیاد چنان محیطی معنوی و متراکم از کارها و مأموریت‌های پی در پی ایجاد می کند که تا چند روزی ما از دنیا و هرچه دنیایی است بریده و ماورایی می شویم.

۳۴

وقتی طلبه های شیراز خدمت آیت الله مرحوم بهاءالدینی رسیدند، از ایشان درخواست کردند که: درسی به ما بدهید!

حضرت آیت الله فرمودند: بروید از صیاد شیرازی درس زندگی بگیرید. اگر تیمسار

ص: ۲۷

صیاد شیرازی شدید، هم دنیا را دارید، هم آخرت را!

۳۵

سفارش کرده بود: هوای این بنده ی خدا را داشته باشید؛ به وضعیتش رسیدگی کنید و زندگی اش را سر و سامان بدهید.

گفته بودم: چشم!

رفتم پیشش. گفتم: شما چه سر و سری با این رفته گرها دارید؟

گفت: درد دل هایشان را گوش می کنم. اگر هم بتوانم قدمی برمی دارم.

۳۶

پس از دریافت درجه ی سرلشکری از دست مقام معظم رهبری، توی راه بهش تبریک گفتم. پرسید: تبریک برای چه؟

گفتم: درجه ی سرلشکری تان!

ص: ۲۸

گفت: تو که می دانی من بیست سال است که به دنبال شهادت می دوم. درجه برایم مهم نیست، دعا کن شهید شوم.

۳۷

پس از بازگشت از بیت آقا، به هر کی از ما یک اسکناس دویست تومانی دادند گفتند که این عیدی آقا است. از ایشان تشکر کردیم و بعد متوجه شدیم که درجه سرلشگری ایشان همان روز توسط مقام معظم رهبری تأیید شده. من خندیدم و گفتم: حاج آقا، با این حساب به عنوان شیرینی ارتقا درجه، یک هتل استقلال میهمان شما هستیم.

ایشان خندیدند و گفتند که: ما خیلی به دنبال این نیستیم که سرتیپ شویم، سرلشگر بشویم و ستوان بشویم.

حتی ایشان تعبیر ستوان را هم عنوان نمودند و فرمودند که می خواهیم خدمت کنیم فرقی نمی کند که چه درجه ای داشته باشیم. و من

ص: ۲۹

به شوخی گفتم البته برای ما فرق می کند و یک شیرینی درست و حسابی هم داره ... بعد ایشان لبخندی زدند و همه صلوات فرستادیم.

۳۸

لباس آبی تنش بود. ماسک زده بود و داشت خیابان را جارو می کرد. تعجب کردم؛ رفته گرها که لباسشون نارنجیه!

در حیاط را تا آخر باز کردم. بابا گاز داد و رفت بیرون. یک لنگه ی در را بستم. چفت را بالا انداختم. جارویش را گذاشت کنار و رفت جلو. یک نامه از جیبش درآورد. پدر تا دیدش، به جای این که شیشه را بکشد پائین، در ماشین را باز کرد. نامه را ازش گرفت که بخواند. دولا شدم چفت پائین را ببندم. صدای تیر بلند شد. دیدم یکی دارد می دود به طرف پائین خیابان؛ هم او بود که لباس آبی به تن داشت. شوکه شدم. چسبیده بودم به زمین. نتوانستم از جایم تکان بخورم. پس از مدتی که از زمین کنده شدم، دویدم طرف

ص: ۳۰

بابا. رسیدم بالای سرش. همان طور، مثل همیشه، نشسته بود پشت فرمان. کمربند ایمنی اش را هم بسته بود. سرش افتاده بود پائین؛ انگار خوابیده باشد، اما غرق خون.

۳۹

سه ماه قبل از شهادتش، در ایام ماه مبارک رمضان خواب دیدم آمدند به منطقه عمومی طلائی؛ جائی که ما مشغول ساخت یک حسینیه در جوار مرقد شهدای گمنام بودیم. هدیه ای برایمان آورده بود؛ یک پارچه ی سفید که با خط سرخ بسیار زیبایی در آن زیارت عاشورا نوشته شده بود.

وقتی بیدار شدم، این طور به خاطرم رسید که ایشان قصد دارند کمکی به ساخت این حسینیه برسانند. سه روز بعد در مسیر نماز دیدمش. خواب را خدمتشان عرض کردم و بعد گفتم: نمی دانم شما برای حسینیه چه کمکی می خواهید بکنید؟

ص: ۳۱

با خنده گفتند: مگر اینکه از این خواب ها برای من ببینید ولی انشاءا... خیر است.

سه ماه بعد، درست در مراسم افتتاحیه ی حسینیه، خبر شهادت این شهید بزرگوار را با ماجرای پارچه ی سفید منقش به زیارت عاشورا، به حاضرین اعلام کردیم!

۴۰

چهل _ پنجاه روز بعد از شهادتش، چند نفری که از ظاهرشان پیدا بود انسان های مستحقی هستند، آمدند در خانه مان. می گفتند: ما نمی دانستیم ایشان فرمانده بوده. نمی شناختیمش. تازه وقتی تلویزیون نشان داد، فهمیدیم چه کسی بوده. او فقط می آمد به ما کمک می کرد و می رفت!

ص: ۳۲

به خانه سروان خ رفتم. بحث سر این بود که انسان چگونه باید تسلیم خدا شود و بر

ص: ۳۳

مبنای این تسلیم عمل صالح انجام بدهد و اجرش را هم از خدا بخواهد. ساعتی گذشت. متوجه شدم که حالت او جور دیگری است. ظاهراً داشت به حرف هایم گوش می داد، ولی چشمانش را به زمین دوخته بود و سعی می کرد از نگاه من دوری کند. در حال و هوای دیگری بود.

پرسیدم: مثل این که تو حال خودت نیستی، چیزی شده؟

گفت: حقیقتش حالم زیاد خوش نیست، یعنی روحیه ام بد است. نمی خواستم بگویم، از صبح حکم بازداشت تو را به من داده اند و من مانده ام چه کار کنم.

موضوع برایم جالب بود ولی باعث ترس و هراسم نشد. گفتم: این که مسئله ای نیست، همان اول می گفتمی. هیچ عیبی ندارد. هر وظیفه ای که به گردنت گذاشته اند، انجام بده.

شب به کرمانشاه رسیدم و رفتم قرارگاه. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم بنی صدر و شهید رجایی که نخست وزیر بود، با تعدادی از مشاورانشان در آنجا بودند. خیلی خوشحال بودم چون می خواستم خبر رسیدن ستون به سردشت را بدهم. با شوق به طرف بنی صدر رفتم و او را گرم در آغوش گرفتم ولی دست او مانند دست مرده سرد بود. اهمیتی ندادم و با او روبوسی کردم. بلافاصله پرسید: ستون چه شد؟

با خنده گفتم: هیچی، الحمدلله نجات پیدا کرد و رسید.

یک دفعه تکان خورد. انتظار شنیدن این خبر را نداشت؛ چون آمده بود مرا به دلیل به کشتن دادن نیروها و به اسارت دادنشان، از فرماندهی برکنار کند. پرسید: چقدر تلفات داده اید؟

گفتم: تا آنجا که اطلاع دارم، حدود هفتاد هشتاد تا شهید داده ایم و ۱۵۰ نفر مجروح.

دیگر ساکت شد و هیچ چیز نپرسید.

ص: ۳۵

بیست و پنج روز در بیمارستان بودم. حالم خوب نبود. شب‌ها بیشتر از یک ساعت خوابم نمی‌برد. سه عمل جراحی رویم انجام دادند تا این که توانستند وضع آشفته ام را سامان بدهند. یک روز خبرنگاران تلویزیون آمدند مصاحبه کنند. با این که حالم خوب نبود، روی دیوار اتاق نقشه ای از کردستان را چسباندم. لباس پلنگی پوشیدم و بر روی یک چهار پایه معمولی نشستم و به صورت کامل اوضاع و احوال آنجا را شرح دادم. مردم که تا آن زمان کردستان را از دست رفته می‌پنداشتند، با شنیدن حرف های من، روحیه گرفتند.

ص: ۳۶

به دفتر شهید رجایی احضار شدم و مسئله بوکان و اشنویه و آزاد سازی آن مطرح شد. گفتم: اجازه بدهید همین روال کار در سپاه ادامه یابد؛ شیوه ی کار ما در اینجا خوب است. حدود ۵/۱ ساعت صحبت و بحث می کردیم.

در جلسه بعد شهید باهنر هم بودند. ایشان در مقدمه گفتند: ما مطلب را به حضرت امام (ره) گفته ایم و ایشان این مطلب را تأیید کرده اند!

پا شدم و گفتم خب این را از اول می گفتید. چهل و هشت ساعت وقت داشتیم.

به سه کیلومتری شهر که رسیدیم، به شب خوردیم. گفتم عملیات متوقف شود. شبانه به قرارگاه برگشتم. دیدم همه دارند به من تیریک می گویند. تعجب کردم و گفتم: هنوز

کار تمام نشده است که شما تبریک می گوئید ان شاءالله شهر بوکان فردا آزاد می شود.

گفتند: موضوع این نیست. رادیو اعلام کرد به پیشنهاد شورای عالی دفاع و به حکم امام، شما فرمانده نیروی زمینی شده اید!

۶

در قرارگاه کربلا به طرحی رسیدیم که تنها راه فتح خرمشهر بود. با سردار رضایی جلسه ای گذاشتیم و برای اینکه هماهنگ با یکدیگر عمل کنیم این طرح را مورد بررسی قرار دادیم، این جلسه حدود پنج دقیقه بیشتر وقت نگرفت و هر دوی ما با امیدواری و قوت قلب گفتیم این طرح بهترین طرح برای فتح خرمشهر است که باید اجرا شود.

یک لحظه دیدم سردار رضایی مکث کرد و گفت این طرح را چگونه به فرماندهان ابلاغ کنیم، به ما می گویند چرا در مورد این طرح مشورت نکردید؟ خصوصا بچه های سپاه که

ص: ۳۸

دوست داشتند در اجرای طرح ها مورد مشورت قرار بگیرند.

من خطاب به سردار رضایی گفتم؛ من این طرح را ابلاغ می کنم شما نگران نباشید. در قرارگاه جنوب در نزدیکی اهواز و خرمشهر با فرماندهان دور هم نشستیم. به فرماندهان گفتم تصمیم دارم فرمانی را به شما ابلاغ کنم، همه ساکت شدند و گوش دادند و من فرمان را ابلاغ کردم!

این طرح ابتدا با مقاومت برخی فرماندهان نظیر احمد کاظمی (۱)

و شهید خرازی روبرو شد. اما بعد با همکاری سردار رحیم صفوی و بعد هم همراهی همین فرماندهان معترض به اجرا در آمد. در حین عملیات همه اش دعا می کردم که خدا کمک کند موفق شویم؛ چون در غیر این صورت دیگر نمی توانستم به این جمع فرمان بدهم.

ص: ۳۹

۱- - سردار احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه در نهم دی ماه سال هشتاد و چهار با سقوط هواپیمای حامل ایشان و تنی چند از مسئولین نیروی زمینی سپاه، به شهادت رسیدند.

ساعت هشت صبح بود، متوجه داد و بیداد حاج حسین خرازی از بیسیم شدم. می گفت: ما زدیم به مواضع دشمن، کارمان هم خوب گرفت اما نیروهای عراقی جلو ما دست های شان را بالا گرفته اند و می خواهند تسلیم شوند. تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی توانیم بشماریم، چکار کنیم؟

یک بالگرد ۲۱۴ را مأمور کردیم تا برود بالای منطقه و اوضاع را گزارش کند. هنگامی که رفت بالای مواضع فتح شده و بالای شهر خرمشهر، خلبان با شوق زیاد پشت بیسیم داد می زد: تا چشم کار می کند، توی کوچه ها و خیابان های خرمشهر سرباز عراقی است که پشت سر هم صف بسته اند و دست هایشان را بالا گرفته اند. اصلاً قابل شمارش نیست!

از خرمشهر تا اهواز ۱۲۸ کیلومتر راه بود. وسیله ای نداشتیم تا اسرا را به عقب بفرستیم. به نیروهایی که در خط مقدم داشتیم، گفتم

ص: ۴۰

که به صورت دشتبان و در یک صف، در غرب جاده خرمشهر به اهواز بایستند تا این طوری به یکدیگر وصل شوند. سپس اسلحه اسرا را گرفتیم و به آنان فهماندیم فعلاً باید در جاده خرمشهر به طرف اهواز پیاده حرکت کنند!

۸

با بالگرد خودم را رساندم به خط. متوجه شدم فرمانده تیپ ترسیده است. در میانشان فرمانده گردانی بود به نام لهراسبی؛ خرم آبادی بود؛ شجاع و فداکار بود. او را از عملیات طریق القدس می شناختم. گفت: می روم تانک های دشمن را می زنم.

با دیدن این روحیه، گفتم: تو از همین الان فرمانده تیپ هستی.

باورش نمی شد. گفت: مگر در میدان جنگ می شود کسی را فرمانده تیپ کرد؟

گفتم: بله می شود، این هم درجه ات!

ص: ۴۱

لهراسبی شد فرمانده تیپ و رفت جلو، تیبی که چند تانک از دست داده بود و روحیه اش آن گونه بود، توانست چنان مقاومتی بکند که دشمن مجبور به عقب نشینی شد!

۹

بدجوری گیج شده بودیم که چه بکنیم. طرح را برای حمله از چهار محور ریخته بودیم و فقط دو محور باقی مانده بود. عملیات در آن دو محور هم اصلاً با محاسبات و معیارهای تخصصی نمی خواند.

سرانجام به این نتیجه رسیدیم که خدمت حضرت امام برسیم و ببینیم نظر او در این اوضاع آشفته چیست؟ باید از راهنمایی ایشان استفاده می کردیم. چون هر دو فرمانده اصلی عملیات یعنی من و آقای رضایی نمی توانستیم همزمان منطقه را ترک کنیم، قرار شد آقای محسن رضایی خدمت امام برسد.

ص: ۴۲

او سوار هواپیماى جنگى شد و به تهران رفت و بعد از حدود سه ساعت برگشت. همه دورش جمع شدیم تا ببینیم نظر امام چیست. گفت: خدمت امام رسیدم و عرض کردم وضع خيلى خراب است و واقعاً درمانده ایم که چه بکنیم. مهمات کم داریم و نیروهایمان کم است. دشمن حمله کرده و فشار می آورد. اصلاً منطقه حالت عجیبی پیدا کرده. خواهش کردم ایشان حداقل استخاره ای بکنند که حمله بکنیم یا نه؟

امام فرموده بودند: من استخاره نمی کنم ولی خود شما بروید با حضور قلب و نیت خالص قرآن را باز کنید. نگران نباشید، حتماً کارتان حل می شود. بروید این کار را انجام بدهید.

قرآن را باز کردیم. سوره فتح آمد.

زندگی نامه

امیر سپهبد علی صیادشیرازی در سال ۱۳۲۳ در شهرستان درگز از استان خراسان در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۲ دیپلم گرفت و در سال ۱۳۴۳ در کنکور

ص: ۴۳

دانشکده افسری شرکت کرد و پذیرفته شد. علی در مهرماه ۱۳۴۶ در رسته توپخانه دانش آموخته شد و با درجه ستوان دومی وارد ارتش گردید. در سال ۱۳۵۲ به دلیل لیاقت ها و دقت هایش در کار، برای تکمیل تخصص های توپخانه از طرف ارتش به امریکا اعزام شد تا دوره هواسنجی بالستیک را بگذراند؛ در شهر فورت سیل از ایالت اوکلاهما. او در بین آشنایان جدیدش در امریکا به مرد مذهبی مشهور شد.

در سال ۱۳۵۳ به اصفهان -مرکز توپخانه- منتقل گردید. در آن جا و در ضمن خدمت، فعالیت های مذهبی اش را نیز پی گرفت و به همین دلیل در ۱۹ بهمن سال ۵۷ دستگیر و زندانی شد.

زندگی صیاد با پیروزی انقلاب اسلامی وارد مرحله ی جدیدی می شود؛ او با هماهنگی کردن ارتش و سپاه موجبات آزادی سنندج را فراهم می آورد. اما طولی نمی گذرد که با بنی صدر اختلاف پیدا می کند و خلع درجه

می گردد. با سقوط بنی صدر، سروان مجدداً با دو درجه به ارتش بازمی گردد. در هفتم مهرماه ۱۳۶۰ توسط رهبر معظم انقلاب، امام خمینی (ره)، به فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب می شود. در مرداد سال ۱۳۶۵ از فرماندهی نیروی زمینی استعفا می دهد و به عنوان نماینده ی رهبر انقلاب به شورای عالی دفاع می رود. در سال ۶۶ به درجه سرتیپی نایل می آید و در سال ۶۷، در عملیات مرصاد، ضربات محکمی را بر پیکر مزدوران منافق وارد می کند.

امیر سپهبد علی صیادشیرازی در مقام جانشینی ریاست ستاد کل و پس از عمری تلاش و مجاهدت، در روز شنبه ۲۸ فروردین ماه سال

۱۳۷۸ در حوالی منزلش به دست منافقان به شهادت رسید.

ص: ۴۵

- ۱_ خاطرات سال های نبرد، محسن مؤمنی، نشر شاهد؛ با همکاری حوزه ی هنری، چاپ اول ۱۳۷۸
- ۲_ ناگفته های جنگ (خاطرات سپهبد علی صیاد شیرازی)، تدوین احمد دهقان، نشر شاهد، چاپ چهارم ۱۳۷۹
- ۳_ یادداشت های سفر شهید صیاد شیرازی، محسن کاظمی، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، چاپ اول، ۱۳۷۸
- ۴_ یادگاران (کتاب صیاد شیرازی)، رضا رسولی، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۵

۵_ در کمین گل سرخ، محسن مؤمنی، سوره ی مهر، چاپ چهارم ۱۳۸۵

۶_ نرم افزار شهید صیاد شیرازی، اداره ی کل انتشارات و اطلاع رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران

۷_ امیر دلاور، امیرحسین انبارداران، نشر شاهد، ۱۳۸۲

ص: ۴۷

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

